



گروه گریفندور

پہارمین دورہ مسابقات گروہی انجمن

دستور

بازنویسی فصل اوّل کتاب فلا موقت





# *The Casual Vacancy*

باز نویسی فصل اوّل کتاب خلأ موقت - گروه گریفندور





خورشید در آسمان آبی پگفورد طلوع می کرد. ابر های پراکنده ای در آسمان به چشم می خورد و صدای آواز گنجشک ها از میان شاخ و برگ درختان به گوش می رسید. در دهکده، مغازه دار ها کم کم از خانه هایشان بیرون می آمدند و به سمت مغازه های کوچک و بزرگی که دور تا دور میدان دهکده بود می رفتند و شروع به کار می کردند. برخی مانند پیرزنی که انواع طلسم می فروخت خواب آلود و کسل به نظر می رسیدند، و بعضی مثل نانوا، که حتی آن موقع صبح نیز عطر نان از دکانش به خوبی حس می شد، سر حال و قیافه بودند. در اطراف صومعه ی قدیمی دهکده، بر فراز سنگفرش های کهنه ای که گاه از میانشان گل های کوچکی روییده بود، کبوتر ها بال و پر می زدند و به طور کلی فضای دهکده، برای یک نقاشی کلاسیک بسیار عالی می نمود.

اگر شخصی از بیرون دهکده، وضع زندگی آن ها را می دید، قطعاً می گفت که بری فیرو آدم فوق العاده ای بوده که توانسته اوضاع دهکده را به این خوبی حفظ کند؛ البته، احتمالاً مردم دهکده نیز همین را می گفتند. اما آیا راست می گفتند؟ آیا دانش آموزانی که هر روز با دستانی کبود از ضربات متوالی ترکه ی معلّم به خانه می آمدند، مردانی که برای گرداندن یک خانواده ی کوچک باید در روز های یکشنبه هم کار می کردند، جوانانی که بعد از مدرسه برای کار به مغازه ها در بازار می رفتند و حتی فرصت درس خواندن نداشتند، مردمانی که توان خرید یک قرص نان را نداشتند و با افسوس و حسرت به عمارت های اربابی بزرگ می نگریستند، نوجوانانی که حتی جرأت اظهار خواسته هایشان را نداشتند، همه ی این ها از وضع زندگی خود راضی هستند؟ آیا در زیر آن منظره ی آرام و رویایی دهکده، جنگی خاموش، در حال رخ دادن است و آیا با مرگ بری فیرو اوضاع بهبود می یافت

-مایکل فیرو این دیگه چیه؟ تو هیچ کاری نکردی و به درد هیچ کاری نمی خوری، نمی دونم چرا با این که پدرت مرد بزرگ و سرشناسیه تو باید این قدر تنبل باشی؟ شایدم فکر کردی چون پدرت رئیس شورااست هر کاری بخواهی می تونی بکنی؟ هان؟

آقای رابرتز، معلّم مایکل این را گفت. او به دلیل غیبت دو روز پیشش مجبور بود یکشنبه را هم به مدرسه برود. -دیگه باید تنبیه بشی.

آن روز روزی زیبا ولی در واقع شوم در دهکده کوچک پگفورد بود. آقای رابرتز به طرفه ترکه ی چوب آلبالویی که با آن دانش آموزان را کتک می زد رفت؛ او گفت:

-حالا به تو درس خوبی می دم. دست هات را بیار جلو. گفتم دست هات را بیار جلو.

مایکل فیروی ۱۵ ساله با آگاهی از سرنوشتی که در انتظارش بود دستانش را جلو برد. چشم هایش را بست و سعی کرد به این که تا چند ثانیه ی بعد تر که با دستانش برخورد می کند فکر نکند. آقای رابرتز که قبلاً سرباز بوده با حالتی وحشتناک تر که را پایین آورد و محکم به دستان مایکل کوبید؛ مایکل درد شدیدی احساس کرد اما به روی خود نیاورد. معلم چند بار دیگر تر که اش را همچون تازیانه بر دستان او زد و گفت:

-امیدوارم درس خوبی گرفته باشی. یادت باشه این نامه رو به پدرت بدی.

او خم شد، از توی کشوی میز خرابش یک کاغذ درآورد، چیزی روی آن نوشت. سپس سیلی ای به مایکل زد و نامه را با خشونت به او داد.

کلاس جبرانی بالاخره تمام شده بود و مایکل به سمت میدان شهر به راه افتاد. تازه از دو ساعت پشت سر هم با آن معلم وحشتناکش خلاص شده بود؛ اگر حالا به خانه میرفت احتمالاً باید سرزنش ها و سرکوفت های دیگری را هم تحمل می کرد. به جای آن به سمت دکه ای که بستنی های خوبی می فروخت رفت و به بستنی چوبی خرید نمی دانست که پدرش در مورد او چه فکر می کند. تا به حال نامه ای دریافت نکرده بود، نگران بود... اگر پدرش آن نامه را ببیند چه می کند؟

مایکل غرق در افکار خود به خانه شان رسید و لحظه ای نگاهی گذرا به خانه انداخت. میخواست چفت در ورودی محوطه خانه را باز کند اما نمیدانست چرا بی اختیار آهسته حرکت میکرد انگار در اعماق وجودش دوست داشت این لحظات تا بی نهایت طول بکشد. دوباره به خانه نگریست چیز عجیبی را آن جا احساس کرد و ناگهان تا جایی که میتواند سریع تر قدم برداشت به نزدیکی در خانه که رسید از باز بودن آن تعجب کرد نگاهی به پایین در انداخت و متوجه چیزی شد که درست مقابلش قرار گرفته و مانع بسته شدن آن شده بود انگار کسی بیهوش شده بود، نگرانی تمام به سمت در دوید و پدرش را دید که با چشمان باز جلوی در افتاده بود گرفته بود. وجودش را و کنار پدرش نشست؛ نمی دانست چه کار کند. مایکل او را تکانی داد و به آرامی گفت او جلو رفت:

-پدر؟

ولی هیچ واکنشی ندید، هرگز دوست نداشت چنین کند ولی بالاخره سرش را روی او پدر را چند بار دیگر تکان داد مایکل بی درنگ فهمید که او مرده است، اما سینه ی پدر گذاشت ولی... تپشی احساس نکرد، زبانش بند آمده بود نمی خواست این حقیقت تلخ را باور کند. خود را در آغوش سرد او انداخت.



و با صدای بلند پدرش را صدا زد گویی می خواست او را از خواب عمیقی بیدار کند.

-پدر

او جوابی نشنید زیرا بری فیرو مرده بود.

ساعت ها بعد در قسمتی دیگر از دهکده، شهردار سلوین هنوز کمی کلافه و عصبی بود. پرده های گرم رنگ اتاقش را که از شدت سادگی شبیه به کاغذ دیواری های گلدار به نظر می رسید کنار زد و نگاهی به قاضی دهکده و دکتر مورفی رئیس درمانگاه انداخت و گفت:

"با اینکه بری مرد خوبی بود اما خیلی بی موقع مُرد. می دونید چیه؟ ما نباید تا زمانی که هنوز وقتش نرسیده انتخابات رو برگزار کنیم. کرسی بری باید الآن خالی بمونه، یک جور خلا موقت."

دکتر مورفی که چهره ای عبوس با موهایی قهوه ای رنگ داشت چشمان خاکستری اش را به قامت بلند شهردار که یکسره عرض اتاق را طی می کرد دوخت و با اخم گفت: "من نمیفهمم تو نگران چی هستی سلوین؟ بری فوراً که از همون اول با ما موافق بود؟" شهردار آهی کشید و با لحن خاصی حرفش را از سر گرفت. انگار میخواست به دکتر مورفی یاد آوری کند که امروز سه شنبه است و فردا مسلماً چهار شنبه خواهد بود.

-بله بری موافق بود اما تو میتونی تضمین کنی کسی هم که به جای اون میاد موافقه؟ به علاوه اگه کسی که انتخاب میشه توی لیست سیاهمون باشه، اون وقت تکلیف چیه؟

قاضی تریستل که از لحظه ورود به اتاق شهردار سکوت کرده بود بالاخره گفت:

-خوب به فرض هم که موافق نباشه سلوین؛ این هیچ چیز رو عوض نمیکنه.

شهردار که از شنیدن حرف قاضی تریستل جا خورده بود با چنان حیرت و سرعته بلند شد که چیزی نمانده زمین کف دفترش را ببوسد.

-چطور عوض نمیکنه تریس؟ اگه کسی که میاد علیه ما قدم برداره، ما یک جنگ در شورا خواهیم داشت. چون نمی

تونیم به هیچ کس بگیم هدفمون از این پیشنهاد چیه. در ضمن الان تعداد مخالفین از ما کمتره و اگه جانشین بری مخالف باشه با هم مساوی می شیم و فکر نکنم لازم به یاد آوری باشه که توی این دهکده اختلاف سر انتخاب غذا هم میتونه منجر به جنگ داخلی بشه!



دکتر مورفی و قاضی ترستیل بی هیچ حرفی به هم خیره شدند. لحظاتی بعد دکتر مورفی از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. حالا که گل های باغچه عمارت شورا را تماشا میکرد، بهتر می شد جزئیات چهره اش را دید. مردی بود میانسال، چهار شانه، با پوستی گندمی رنگ و چشمانی نافذ که برق خاکستریشان باعث می شد هر کسی بتواند به راحتی به او اعتماد کند. بالاخره بعد از ده دقیقه سکوت متفکرانه اش را شکست و گفت:

- به من گوش کن سلوین. من با توام. اما باید به مردم حق بدی مخالفت کنن. اونا با همین سنت های قدیمی شون خوشبختن. واقعاً خوشبختن.

شهردار سلوین با نوعی کلافگی بچه گانه کاغذ های یادداشت روی میزش را پخش زمین کرد و گفت:

- ولی این به نفع اوناست. این مردم واقعاً نمیفهمن اگه....

ترستیل حرفش را قطع کرد.

- نه نمیفهمن! اونا فکر میکنن تو میخوای علاوه بر شهرداری، ریاست شورا رو هم داشته باشی بخاطر همینم با هر پیشنهادی که از جانب تو مطرح بشه مخالفت میکنن چون فکر میکنن نفوذ تو رو بیشتر میکنه. راستش، حس بدی دارم که اینو میگم ولی حق با تونه، بری خیلی بد موقع مرد.

صبح روز مرگ بری فیرو در فضای رویایی پگفورد در خانه روستایی کوچکی باز شد و دختر جوانی از آن بیرون آمد. ظاهر دختر که کاملاً با منظره ی دهکده مطابقت داشت. به نظر نمی رسید سنی بیش از چهارده یا پانزده سال داشته باشد. موهای طلایی اش را پشت سرش جمع کرده و بافته بود. کیسوان بلندش پشت سرش در اهتزاز بود. به آرامی طره ای از موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و به پشت گوشش راند و با آن چشم های آبی درشت، که چهره اش را به طور عجیبی کودکانه جلوه می داد به میدان دهکده نگاهی انداخت. انکار در بازار دهکده، به دنبال چیزی یا کسی می گشت. کیف پارچه ای اش را روی شانه اش انداخت و به سوی میدان دهکده رفت.

صدای دلنواز زنگی که از صومعه ی قدیمی دهکده به شنیده می شد، در گوشش طنین می انداخت. این صدا همیشه به او آرامش می داد؛ به طور کلی روزهای یکشنبه برای او آرامش بخش بودند. و آن روز نیز یکی از همان روزهای آرامش بخش همیشگی به نظر می رسید. او عاشق درس خواندن بود، و به هیچ وجه از مدرسه فراری نبود، اما تک تک کارهایی که در روز یکشنبه انجام می داد، از تاب دادن سبد خرید در دستانش، تا جواب دادن به سوال رهگذری که ساعت را از او می پرسید، همه و همه برایش سرگرم کننده بودند. از نسیم ملایمی که صورتش را نوازش می کرد



لذت می برد. یگراست به سمت مغازه ی نانوائی رفت. انگار دستانی نامرئی او را به سمت آن جا می کشیدند. فکرش را که می کرد، نانشان در خانه تمام نشده بود! اما او به خاطر نان نبود که به نانوائی می رفت. بالاخره به نانوائی رسید؛ الکس جوان، سرش را پایین انداخته بود و نان های داخل تنور را زیر و رو می کرد. با پشت دست عرقش را پاک کرد و چند نان داغ را روی پیشخوان گذاشت. آنگاه نگاهش متوجه آنجلا شد که در آنسوی پیشخوان ایستاده بود و او را در حین نان پختن تماشا می کرد.

-سلام! اومدی نون بخری؟ این طور نیست؟

-لحنش اندکی کنایه آمیز به نظر می رسید.

-بس کن الکس، دو تا از اون نون های گرد بهم بده.

-آهان، باشه! فکر کردم کار دیگه ای داری. مثلاً...هیچی ولش کن.

در واقع حق با الکس بود، آنجلا برای خرید نان نیامده بود، بلکه فقط برای دیدن الکس آمده بود. همان طور که خود را با درآوردن کیف پولش مشغول کرده بود، زیر چشمی به الکس نگاه می کرد. هم سن و سال خودش بود، پسری ریز نقش، با موهای کوتاه زیتونی و چشم های سبز روشن. آنجلا در تعجب بود، او با این که دائم در حال نان پختن در تنور بود، پوست صورتش ذره ای تیره نشده بود. سرانجام دوسکه از کیف پول کوچکش درآورد و روی پیشخوان گذاشت.

-مهمون من باشید خانوم!

خودتو لوس نکن.

سپس لبخندی زد و گفت:

-فردا تو مدرسه می بینمت.

الکس خنده کنان گفت:

-اوه! بله، حتماً همدیگر را می بینیم.

آنجلا نیز خندید، نان هایش را برداشت و رفت. چند قدمی که رفت، فکرش از الکس منحرف شد و به منظره ی رویایی دهکده معطوف شد. آیا همه چیز همان قدر فوق العاده بود که به نظر می رسید؟ نمی دانست...انگار پیرزنی که به کبوتر های اطراف صومعه دانه می داد، کودگانی که در کنار حوض وسط میدان دهکده بازی می کردند، مرد پستچی که سوار بر دوچرخه اش بود و به هرکس می رسید سلام می کرد، همه شان عالی به نظر می رسیدند. اما انگار چهره ی



واقعی همه ی آن ها زیر نقابی پنهان شده بود ... غم هایشان، خشم هایشان و حرف های نگفته شان، زیر آن لبخند های مصنوعی پنهان بود.

به خانه رفت. در خانه را که باز کرد مادرش گفت:

-آنجلا؟ تویی؟

-بله منم. رفته بودم نون بخرم.

-نون؟ نون که داریم!

-آنجلا برای این که بحث را منحرف کند گفت:

-آره ... خب اونا دیگه بیات شده بودن. پدر کجاست؟

-بیات شدن؟ اونا رو دیروز خریده بودی.

به نظر می رسید مادر آنجلا نیز نمی خواهد بحث را ادامه دهد.

-پدرت رفته معدن.

-معدن؟ اما امروز که یکشنبه ست.

-آره دیگه، طبق معمول اضافه کاری.

آنجلا با ناراحتی آهی کشید و به اتاقش رفت؛ در اتاق را بست و خود را روی تخت خوابش انداخت. یکی از کتاب

های درسی اش را برداشت و با بی میلی آن را ورق زد. نقاشی نیمه کاره ای که با مداد کشیده بود از لای کتابش

بیرون افتاد. آن را دوباره لای کتاب گذاشت و سپس کتاب را بست، حوصله ی درس خواندن نداشت. روی تخت

دراز کشید و به سقف خیره شد.

چشم هایش را بست تا چند دقیقه ای سکوت و آرامش داشته باشد. اما ناگهان با صدای بلندی از جا پرید. شخصی در

خیابان فریاد می کشید. پنجره ی اتاقش را که رو به خیابان باز می شد گشود تا بتواند بهتر بشنود.

-اون مرده! اون مرده!

پسرک روزنامه فروش بود.

آنجلا با صدایی که به گوش پسرک برسد گفت:

-کی مرده؟!



-بری فیرو! بری فیرو امروز صبح زود مرده.

آنجلا سراسیمه از جایش بلند شد.

-منظورت چیه؟ بری فیرو مرده؟ چجوری؟ اون....اون که نه پیر بود و نه مریض.

اما پسرک دیگر برای پاسخگویی نایستاد و جست و خیز کنان دور شد و رفت، گویی قصد اعلام فرار سیدن سال نو را داشت.

آنجلا لحظه ای به فکر فرو رفت، چگونه این اتفاق رخ داده بود؟ فکر نمی کرد بری فیرو بیش از چهل سال داشته باشد، چگونه ممکن بود به مرگ طبیعی بمیرد؟! اما مسئله ای که حتی بیش از مرگ نابهنگام رئیس شورا اهمیت داشت، اتفاقاتی بود که پس از آن رخ می داد. اتفاقاتی که می توانست دهکده را به هم بریزد.

-مامان شنیدی پسره چی گفت؟

آنجلا پس از شنیدن خبر مرگ بری سراسیمه به آشپزخانه رفته بود تا به مادرش این خبر دردناک را بدهد. مادر که لحظه ای نگرانی و جودش را فرا گرفته بود گفت:

-نه، کدوم پسره؟ حالا اصلاً چه خبره؟

-پسرک روزنامه فروش دیگه، گفت فیرو مرده.

مادر آنجلا لحظه ای جا خورد و خشکش زد، سپس به آرامی گفت:

-فیرو، فیرو رئیس شورا

آنجلا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

-بله، بری فیرو. رئیس شورا! خدا می دونه بعدش کی می خواد جایش رو بگیره.

مادر آنجلا نیز سرش را به نشانه موافقت تکان داد و پس از چند دقیقه که به نقطه ای خیره بود دوباره خودش را مشغول کار هایش کرد. آنجلا دوباره گفت:

-دلم برای مایکل می سوزه. اون هنوز برای این حادثه جوونه. باید برم پیشش و بهش تسلیت بگم بالاخره اون دوست منه.

-باشه می تونی بری ولی باید صبر کنی تا پدرت بیاد و از او هم اجازه بگیری.

آنجلا که غرق در تفکراتش بود گفت:

-باشه پس من فعلاً میرم توی اتاقم.

او با هزاران فکر به اتاق خودش رفت و در را به آرامی بست. با خودش می گفت: "حالا چی می شه، کی می تونه به اندازه فیرو باتدبیر باشه که به جای او بشینه." آنجلا نگران بود.

بعد از چند ساعت زمانی که نور آفتاب کمتر و کمتر می شد پدر آنجلا مثل همیشه به خانه برگشت. پس از ورودش مادر آنجلا سراسیمه گفت:

-خبرو شنیدی.

-بله، متاسفانه فیرو مرده. هنوز علت مرگش مشخص نیست، و خیلی چیز های دیگه هم مشخص نیست مثل جانشینش. فیرو که رفت خیلی چیزها رو هم با خودش برد مثل شادی و آرامش. بیچاره پسرش.

آنجلا خود را جلو انداخت و گفت:

-پدر، حالا که بحثش شد، میخوام برم دیدن مایکل تا بهش تسلیت بگم؟ اجازه هست؟

-نه، مشکلی نیست؛ خیلی هم خوبه برو و از طرف ما هم تسلیت بگو فقط سعی کن زود برگردی.

-باشه پدر.

آنجلا به سرعت به اتاقش رفت تا آماده شود زیرا در مورد مرگ فیرو خیلی کنجکاو بود. پس از چند دقیقه از اتاقش بیرون آمد و با پدر و مادرش خداحافظی کرد. چندین بار به خانه ی خانواده فیرو رفته بود بنابراین راه را می دانست



و در کمتر از نیم ساعت به خانه آن ها رسید. پیش از اینکه در خانه را بزنند سر و وضعش را درست کرد و در زد، مایکل جوان در را باز کرد، چهره اش نشان می داد که گریه کرده بود؛ آنجلا دست پاچه شد و گفت:

-ا...!..... سلام... من اومدم که تسلیت بگم و ببینم اگه وقت داری چند لحظه باهات صحبت کنم.

-نه...من مشکلی ندارم.

-کی پشت دره؟

این صدای ضعیف خانم فیرو بود، مایکل جوان جواب داد:

-هیچکس یکی از دوستانه من چند لحظه میرم بیرون.

سپس در خانه را بست و سپس به همراه آنجلا شروع به قدم زدن کردند.

-تسلیت می گم من هیچ وقت کسیو از دست ندادم ولی درکت می کنم. من خیلی در مورد مرگ پدرت کنجکاو شدم اگر ناراحت نمی شی درموردش حرف بزنیم.

-خیلی ممنون، ولی تو هیچ وقت نمی تونی درک کنی، پدرم نه دشمنی داشت نه هیچی و نه من و نه هیچ کس دیگه نمی دونه چرا مرد.

اشک در چشمان مایکل جمع شد ولی او تمام حرف هایش را با لحن آرام زده بود.

-شاید، می تونیم بریم پیش شارل، هم تو رو آروم تر میکنه هم جواب سوالاتمون رو میده.

شارل نگهبان عمارت شورا با اینکه کمی پیر بود ولی همه ی بچه ها او را می شناختند و او را دوستش داشتند؛ گاهی هم برای بچه ها که جمع می شدند داستان می گفت.

-باشه، بریم پیش شارل.

آن ها به سمت عمارت شورا رفتند. پس از دقایقی آن ها به عمارت رسیدند زیرا خانه فیرو خیلی به عمارت نزدیک بود؛ آن ها به در خانه ی سرایدار کوبیدند و چند دقیقه بعد که آنجلائگران شده بود بالاخره کسی در را باز کرد اما او شارل نبود بلکه زنی میانسال بود....

عصر روز مرگ فیرو اتفاقات عجیبی برای شارل افتاده بود. اتفاقاتی که مایکل جوان و آنجلا را شگفت زده کرد. صدای ضربه بلندی به در، شارل را از جا پراند. چند ساعت از مرگ آقای فیرو نگذشته بود و او بعید میدانست دوباره به این زودی در این عمارت به صدا در بیاید، به صدا در آمدن در ساختمان محلّ جلسات شورا آن هم این موقع نگهبان پیر را عصبی کرده بود. حتماً اتفاق مهمّی افتاده بود که در این عمارت را زده بودند. با صدای دوباره در رشته افکار شارل پاره شد و از جا پرید. به سختی از جایش بلند شد و عصایش را از کنار میز کهنه و رنگ و رو رفته آقای فیرو برداشت و به سمت پلکانی که به طبقه پایین میرفت قدم برداشت.

در راه افکارش او را به گذشته می بردند. به اولین روزهایی که آقای فیرو پا به این ساختمان گذاشته بود. ۸ سال پیش زمانی که شارل ۴۶ ساله بود؛ کسی فکرش را هم نمیکرد که بری ۲۲ ساله جوان بتواند بیشترین تعداد آرا را کسب کند و به شورا راه پیدا کند؛ آن زمان او جوان خوش قیافه و نسبتاً محبوبی بود ولی افراد با تجربه تر و با نفوذ تر از او هم خواهان کسب این مقام بودند و انتخاب او برای این پست باعث تعجب همه شده بود. شارل از همان روزهای اوّل تفاوت های او را با سایر اعضای شورا فهمیده بود و شیفته اخلاق این پسر جوان شده بود در نهایت این دو مرد توانسته بودند بهترین دوستان هم در این ساختمان کثیف و تاریک بشوند. بری آرمان های بزرگی برای دهکده داشت. اما دشمنان و مخالفانش فرصت زیادی برای رسیدن به آرمان هایش به او نداده بودند.

شارل به پایین پله ها رسید. دستش را به سمت در برد که صدای شیون زنی از پشت آن به وضوح شنیده می شد. در را باز کرد. با زنی تقریباً ۳۰ ساله با سر و وضعی نامرتّب روبرو شد آشکارا مشخص بود که او را به شدّت کتک زده اند. شارل پیش خود درباره ی وضع زنان و نابرابری زن و مرد فکر می کرد که ناله زن کشتی افکارش را غرق نمود و به زن که اصلاً متوجه او نشده بود گفت:

-بله خانوم؟ میتونم کمکتون کنم؟

زن شیون بلندی سر داد و فریاد زنان نام بری فیرو را بر زبان راند.

شارل بر خود لرزید. این زن حتماً باید راه درازی را برای دیدن بری طی کرده باشد. از قرار معلوم از مرگ وی بی



خبر بود. حالا چطور باید این خبر را به زن بیچاره می داد.

-لطفاً بیاید داخل خانوم.

این صدای شارل بود که این کلمات را ادا میکرد چون این تنها چیزی بود که در آن موقعیت به ذهنش میرسید.

وقتی زن شروع به حرکت به سمت او کرد شارل متوجه شد که زن به شدت میلنگد.

شارل جلوتر از زن شروع به حرکت کرد تا راه را به او نشان دهد.

این ساختمان ۳ طبقه داشت: طبقه اول که شامل در ورودی و اتاق نگهبان بود و ۲ طبقه دیگر دفتر اعضای شورا و دفتر جلسات شورا را شامل می شد.

شارل زن را به اتاقک نگهبانی می برد، جایی که او سال های سال را در آن زندگی کرده بود.

وقتی شارل پیش از زن وارد اتاق شد با عجله تلاش کرد تا کمی به اتاق نظم بدهد. اما زن از شدت گریه کاملاً به

اطراف خود بی توجه بود. بلافاصله پس از ورود خود را روی تنها صندلی اتاق انداخت. شارل متوجه شد که حتی نام

این زن را نمی داند. بنابراین با صدایی لرزان از زن پرسید:

-ببخشید خانوم ممکنه من نام شما رو بدونم و اینکه با آقای بری چه کاری دارید؟

زن سرش را بالا آورد و با چشمانی که ترس و نگرانی در آن موج می زد به پیرمرد نگاه کرد:

شارل که از نگاه مضطرب زن چیزهایی فهمیده بود لیوانی را از کنار تختخوابش برداشت و در حالی که آن را از آب

پر می کرد با لحنی ملایم گفت:

-نگران چیزی نباشید. من این سوال رو از سر کنجاوی پرسیدم نه چیز دیگه ای.

زن در حالی که لیوان آب را از دست او می گرفت پاسخ داد:

-اسمم جینه. آقای بری قول کمکی رو به من داده بودند.

شارل در حالی که سراپا می لرزید گفت:

-باید مطلب مهمی رو به شما بگم خانوم.

زن ناگهان از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید:

-نگید که آقای فیرو رو از مقامشون خلع کردند.

شارل با صدایی که اضطراب در آن موج میزد پاسخ داد:

-خیر خانوم ایشون خلع نشدند.

چهره زن آرامش از دست رفته خود را بازیافت و دوباره بر روی صندلی نشست.

شارل که زیر لب بر خود لعنت می فرستاد که مجبور است این آرامش را از زن بیچاره بگیرد ادامه داد:

-متأسفانه، آقای فیرو مرده.

